

جوصلہ ام سر رفتہ بود. هیچ کاری بہ ذہن منی از بعد تلویزیون هم

فلم سرگرم کننده ام نہ داشت. اقامت در سوئٹھ طبقہ دوم بود و از پنجرہ اش

بائتہ باغ معلوم بود. باغ بزرگی بود. دو ماہ منی گذریدم این باغ و عمارت

را خریدتا تعطیلات را در اینی بگذرانم. ظاہراً ۱۰ سال پیش اینی

محل اقامت یک سرھنگ ارتش بودہ کہ بہ طور عجیب ناپدید شدہ است

سرمش نفی قیمت این خانہ را فروخت و فوراً از کشور خارج شد.

البتہ وسایل و برقی آرام و نشانی ہاں سرھنگ ہمنوز در خانہ ما ماندہ

چون چند روز پیش یک آرام یا درجہ نظامی عجیب در زیر زمین پیدا کردم

کہ بہ شکل یک ستارہ ۶ پر پرہ فلزی بود و شکل یک جعبہ ہم رویش

حک گذارہ بود. بہ بدم کہ نشوونش دادم گفت کہ بندازمش پرہ چون

۴ نخس میارہ. آفہ چند وقت قبل توں تلویزیون دیدم کہ از علائم

شیطان پرست، شماره ۶ نیز ~~در~~ این شب. عین من تصحیح گرفتم

که با دگای فکریش دارم. خلاصه جو محله ام حساب منزرفته بود. در

عمارت تنها بودم، بیدار و مادرم رفته بودند فونر ما در بزرگم که مریض

شده بود تا از من مراقبت کنند و تا صبح من آمدند. خواب من او بود. رفتم

طرف اتاقم و زبونم ختم دراز کشیدم. ساعت دوازده بود. داشت خوابم

من بیدار شدم دوباره خواب از سرم پرید یا شاید هم خوابم برد و دوباره

بیدار شدم... بلند شدم که برم کس - راه و مله که برم طبقه پایین و گشت

بزغ که ناگهان ~~مرد~~ از طبقه پایینان صدای دویین آمد احسن

کردم که او را ~~حفظ~~ لحظه دلم از ترس برخفت. چه کسی می توانست باشد؟

مگر بیدار و مادرم نگفتند که تا صبح بر من نگرددند پس این صدای کیست؟

نگند زرد بال که نه! هیچ دزدی من نبود از او این دیوار این

بلند و سیم خوار دارهای روی او را عبور کند. به ساعت وسط حال

نگاه کردم؛ هنوز ساعت دوازده شب بود! دویدم سمت اتاقم و چراغ

قهوه را برداشتم چون من نستم که پایش برقاش قطع. چراغ قوه او که

از تو اتاقم برداشتم چشمم به همون آرام ۶ گوشه اسکلن سرعنگ افتاد که

چشم های اسکلن حک کنه که روی اوون، قرمز کنه بود! آرام آرام

داشتم به همه چیز این خونه سنگ می کردم. به نظرم حرفایی که اون پیر مرد میگفت

راصیب وجود اینه تو این خونه بود، راست از آب در آورده! رفتم سمت

تلفن که ببینم پدر و مادرم کس بیرون میگردند و موضوع رو به استون اطلاع بدم.

فکر کردم که به پلیس زنگ بزنم شاید بهتر باشه. یا اصلاً زنگ نزنم و همین

تا صبح؟ در همین فکر و خیالات بودم که همین طور که هزار فکر و خیال

از ذهن عبور می کرد، ناگهان صدای جیغ بلندی من رو به خودم آورد.

خندان ترسیم. جدا از محور باغ بودا دو نیم سبب - نخره انام که

بنیم جدا از حی بود. همه سطح صراط باغ را گرفته بود و در فضا

بلند باغ مثل ستون‌ها از وسط به بیرون زده بودند. همین طور

که نگاه می‌کردم، چشم به یاسین یکی از درخت‌ها افتاد. انگار کسی

مثل سایه
یاسین درخت ایستاده و به من خیره شده بود! همه جاش کسپاه دیده می‌شد

و معلوم نبود عوالم قد کوتاه و یا‌های کشیده‌اش داشت. چشم‌هایش

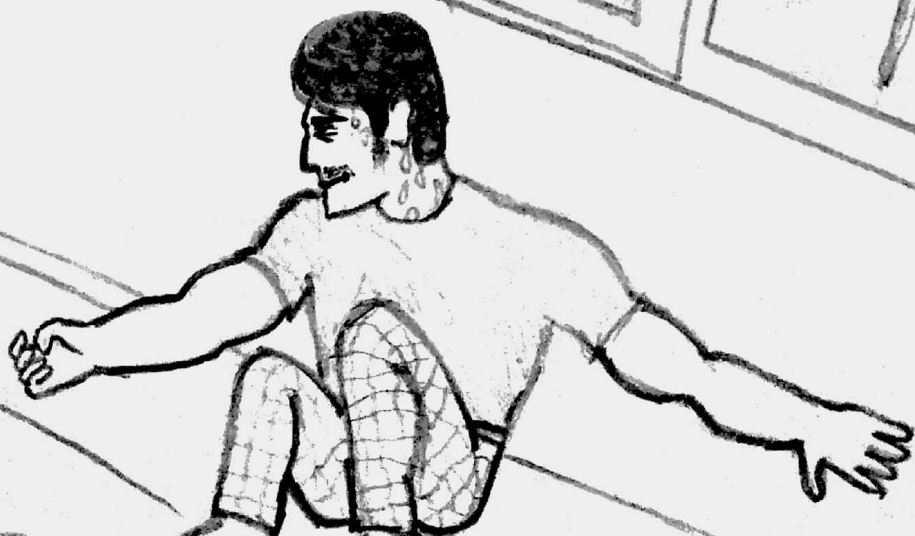
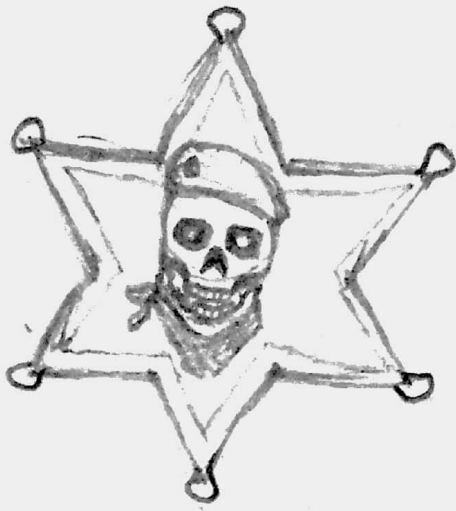
مثل چشم‌های اسکلت‌ها که زنده بود، قرمز و نورانی بود و

به من زل زده بود. از ترس سر جابم می‌خکوب شده بودم. یکسو

به خودم اومدم و نشستم زیر نخره. نفس نفس می‌زدم. نفس عمیق

شده بودم. ضربان قلبم بالا رفته بود و قلبم می‌خواست از بدنم

بزنند بیرون. تا به حال اینقدر ترسیده نبودم. چشم به ساعت



اتاقم افتاد. وای! هنوز ساعت ۱۲ بود! آرامش نمیگذره!

باید زنگ می‌زدم به پدر و مادرم یا برادرم. اشتباه بزرگی کردم که با لونه‌ها

نرفتم. دوباره او هم کم کنار تلفن که چشم به تکه کاغذ تا شده کنارش افتاد

تکه کاغذی گاهی و خاکی پاکی بود که داخلش با خون نوشته شده بود:

«تا سر نوشت مثل سر هنگ نشده، ~~آرام~~ رو بس بده!»

چند دقیقه با ترس و تردید کنار تلفن نشستم. چند دقیقه ای که بی‌ام

به اندازه چند سال طول کشید. نه! نه! هنوز ساعت دوازده!!!

بس چرا این شب لعنتی نمی‌گذره؟ ~~چرا این~~ چرا این کا بوس محوم

نمیشه؟ چرا خانواده‌ام ~~پهنا~~ به رخ کردن بگاش همس

خواب بود. گاشن سر شب هر طور شده خوابم می‌برد، یا با

خانواده‌ام می‌رفتم. اما باید هر طور شده این شب را صبح کنم.

باید خودم رو از این همه درد سر خلاص کنم. درسته! بالاتر از

سپاه رنگش نیس... با این جور حرفا و فکر و خیال خودمو آرام کردم و

به خودم مسلط شدم. بلند شدم. رفتم به اتاق برادرم و تفنگ شکاریش

را برداشتم. ترس کردم و محکم به دست گرفتم. برگشتم تو اتاقم. به خودم

گفتم تا اون کسی که یاسین در رفت دیدم، منفونگشده، من باید بکشمش.

ترس دیگر سببه. حسیطور با خودم تکلارم کردم. تو آذخ خطر! از مرگ ترس!

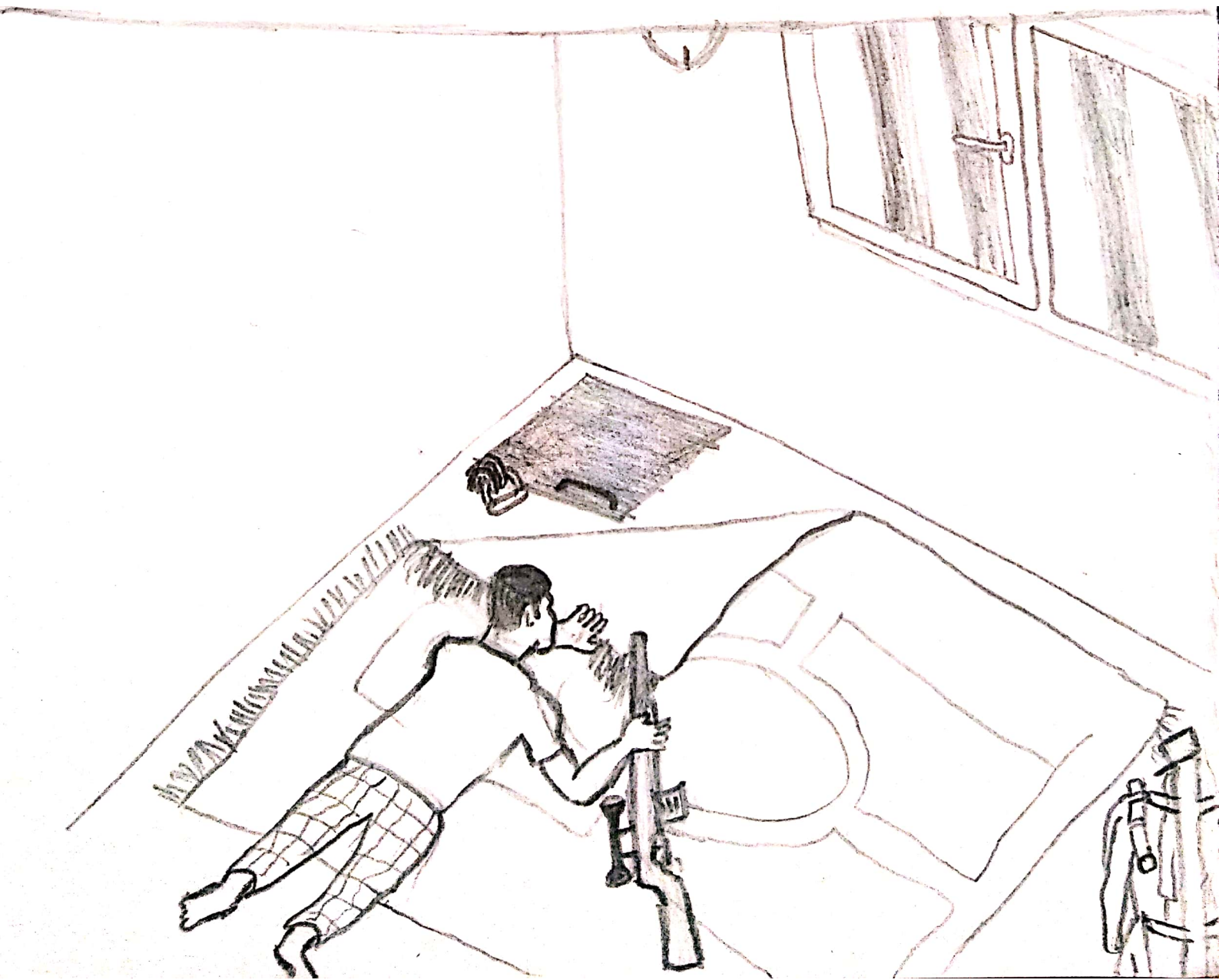
یا بگریه یا خودتو بجات بده. تا صبح دوون بیار. اگر هیچی اهن نمونده بود،

از خونده غم اراکن! عراقب خودت باش. دوون بیار. به طرف اتاقم

من رفتم که نزدیک در اتاقم، یام به منی گریه کرد و گفت ~~افقارم~~ افتادم گوشه اتاق

آمدم بلند شوم که احساس کردم زمین زیر یام قلزس است.

غرس را کنار زدم. در آهنی و رنگ زده و قدیمی بود که قفل شده



بود. دوباره اعلیٰ را برداشتم. کاشتم را بکنیدم. کون دست ام را
 برداشتم و چراغ قوه، دوربین شکاری، جاقوه و چیز دیگر را که به نظام برود
 بخور رسید. او برداشتم و آرام آرام رفتم سمت پنجره. هنوز یای درخت
 ایستاده بود. او به من زل زده بود! اعلیٰ را سمت او گرفتم و با دوربین
 اعلیٰ سرش رو هدف گرفتم. من خواستم بزخمش که یکسو عدسار صغ
 مانند از طبقه یای عمارت به گوشم رسید. بلافاصله اون که یای
 درخت بود رو رها کردم و با یک چراغ نفتی برداشتم و روشنش کردم
 و اعلیٰ به دست با همون چراغ نفتی دویدم سمت راه پله و بعدش
 رفتم یای. کس نبود! شاید هم بود ولی من سیداش نکردم. دوباره
 تصمیم گرفتم برم سمت همون یارو که یای درخت بود. رفتم تو
 محوطه باغ مدرسه جا را گرفته بود و هیچ جا خوب دیده نل. فقط تا

شعاع دو سه متر معلوم نبود. راه افتادم سمت جنوب یارو سیاه

به یاسین اون در فته رسیدیم وکی کسی نبود! پر بودن ~~اعماله~~ ام رو

چک کردم. از داخل مه خدمت آن طرف تر بعد از نوزده برگ

من آمد. کلید زرد رنگ تقدیم یاسین در فته افتاده بود. ~~پس~~

من دو نسیتم چینه کار کنم. کلید رو برداشتم. داشتم این طرف و آن طرف رو نگاه

من کردم و دنبال اون یارو می گشتم که دیدم ~~چراغ~~ آتاقم روشن شد! و چند

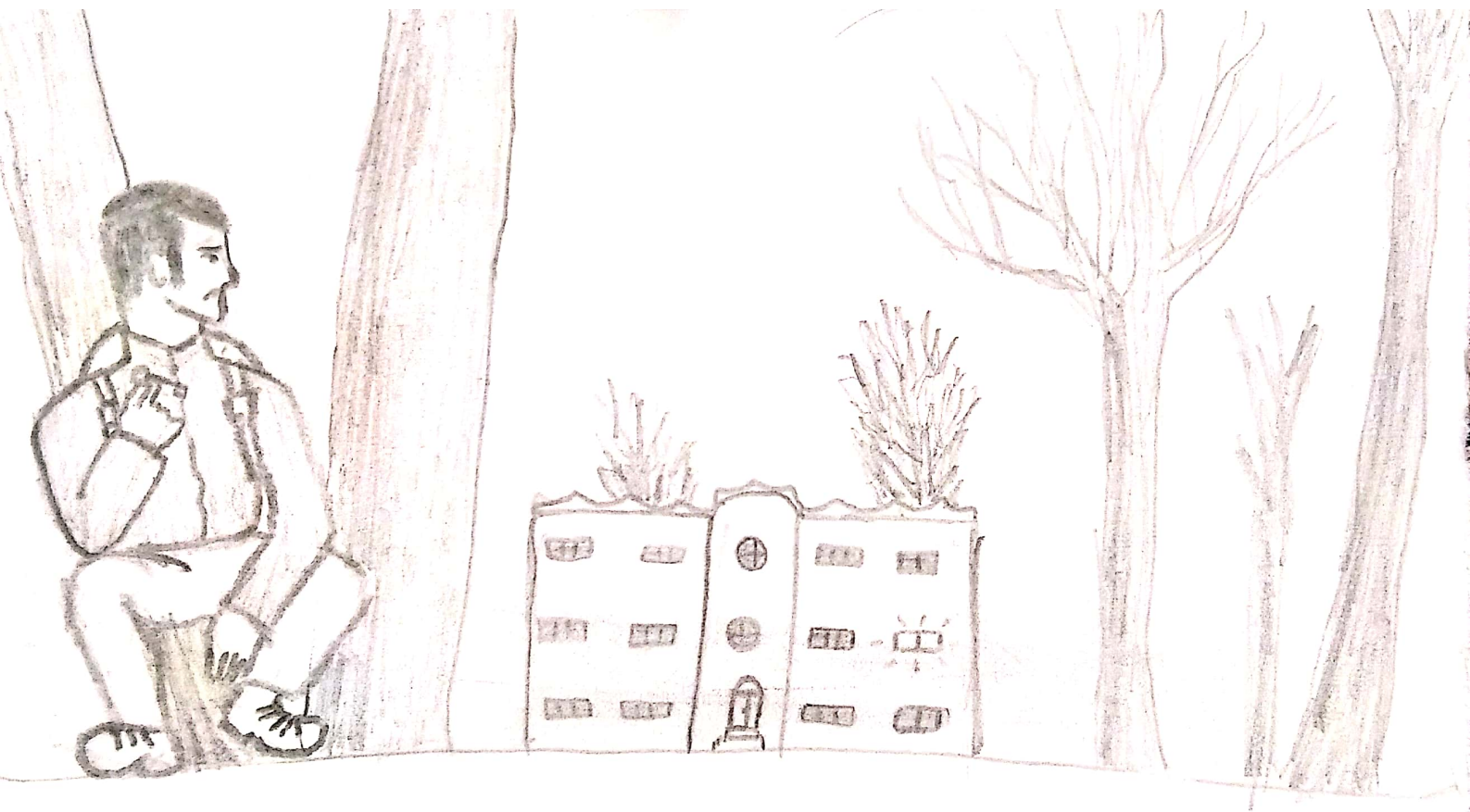
مانند بعد هم بعد از تلیق تلیق آمد. با ترس و لرز و این تصور که داخل آتاقم

با چه صحنه ای مواجه خواهم شد، به طرف عمارت شروع به دویدن کردم.

وارد عمارت کردم. از بلبلها بالا رفتم و رفتم سمت آتاق خودم. هنوز

چراغ روشن بود. هنوز غمخیز گوشه آتاق کنار بود. اما وقتی دقت کردم

چند قطره خون روی در یک فلز بود. گویا بعد از تلیق تلیق هم ناس از
اربخنه



عسل

تلاش به این باز کردن ~~در~~ آن در یک بود. کلیدس که پاس درفت

بیا کرده بودم از جسم در آوردم و ~~در~~ وارد قفل در یک کردم

و چو خانم. با اشک غمناک قفل باز شد. در یک را به سختی باز کردم.

درد و غناز غلیظی بیرون زد که ناشی از سینه بودن طولانی مدت در بود.

چراغ قوه را روشن کردم ~~و~~ چون زیر در یک فضا تاریک بود. با

چراغ قوه فضا تونل مانند زیر در یک را دیدم. بلبه ها کج ~~و~~ و کله

کوچک و بزرگ به پاس رفتند بود و مثل اتاق مانند تله ها بود که

به دلیل تاریکی خوب دیده نمی شد. اصلاحه ام را حکم گرفتم و چراغ قوه به

دست با احتیاط پاس رفتم اما همین طور که پاس رفتم تا پاس به یک

از بلبه ها که کرد و ~~م~~ متعلق زمان این پاس بلبه ها ~~و~~ پاس من غلطیم

تا به از ۶ یا ۷ بلبه به آخر بلبه ها (فضا اتاق مانند) رسیدم. دراز به

دراز روی زمین دراز کشیده بودم و از آنور در در به سختی تکون میخوردم.

حقیقتاً دقیقه روی زمین دراز کش از درد به خودم میسوزیدم تا دردم کمتر

شد و به سختی جانم قوه را که هنوز روشن بود و یک متر آن طرف تر

افتاده بود را برداشتم و به دیوارها گرفتم تا بسبب آن کجا هستم. (این

اتاق چیست؟) قلاب عکس‌های روی دیوار بود و از زور

خاک گرفتگی به سختی عکس‌هایش معلوم بود عکس‌های عجیب

از چند نظامی که فکر کنم یکی از آن‌ها همان سرخند مفقود (علاء)

خانه قبلی عمارت) بود. دو اصله قدیمی خاک گرفته و یک صخره

تا بورت مانند هم آن‌ها بود.